

---

قطرة باران



## کنار رود دجله، در زمان‌های دور

بعدها، زمانی که طوفان آرام بگیرد، همه از ویرانی‌هایی حرف می‌زنند که به بار آمده است، اما هیچ‌کس حتی خود پادشاه هم به یاد نمی‌آورد که همه چیز از یک قطره باران شروع شد.



در نینوا، بعد از ظهری در اوایل تابستان است. آسمان گرفته و هر لحظه ممکن است باران ببارد. سکوتی عجیب و سنگین کل شهر را در بر گرفته است: پرنده‌ها از سپیده‌دم تا کنون دم نزده‌اند؛ از پروانه‌ها و سنجاقک‌ها خبری نیست؛ قورباغه‌ها زادبومشان را رها کرده‌اند؛ غازها خطر را احساس کرده و سکوت اختیار کرده‌اند. حتی گوسفندان هم صدایی از خودشان در نمی‌آورند، فقط از ترس مدام زیر پایشان را خیس می‌کنند. بویی در هوا پیچیده است؛ بویی تند و گزنده. از سر صبح، سایه‌هایی تاریک در کرانه آسمان پدیدار شده‌اند؛ مثل ارتش دشمنی که چادر می‌زند تا نیروهایش را گرد هم جمع کند. از دور، کاملاً راکد و آرام به نظر می‌رسند، اما این خطای دید است؛ بازی چشم: ابرها آرام‌آرام نزدیک‌تر می‌آیند؛ بادی پرزور آن‌ها را پیش می‌راند؛ عزم کرده‌اند که جهان را در آب فرو ببرند و شکلی تازه به آن ببخشند. در این منطقه که تابستان‌های طولانی و سوزان دارد و رودهای خروشان و کینه‌ورز و خاطره‌سبیل پیشین هنوز از یادها نرفته است، آب هم نویدبخش زندگی است، هم پیام‌آور مرگ.

نینوا جایی است که همانند ندارد: بزرگ‌ترین و ثروتمندترین شهر جهان. در دشتی پهناور در ساحل شرقی رود دجله، بنا شده است و چنان به رود نزدیک است که شب‌ها، کودکان نه با نوای لالایی که با نغمه برخورد موج‌ها به ساحل به خواب می‌روند. اینجا پایتخت یک امپراتوری قدرتمند است؛ قلعه‌ای که برج‌هایی استوار، باروهایی شکوهمند، خندق‌هایی تدافعی، دژهایی پابرجا و دیوارهایی عظیم از آن محافظت

می‌کنند که هرکدام بیش از سی متر ارتفاع دارند. جمعیتش به صد و هفتاد و پنج هزار تن می‌رسد و شهری جواهرگونه است که کوهسارهای سرسبز شمال را به دشت‌های حاصلخیز گلدۀ و بابل در جنوب پیوند می‌دهد. حدود دههٔ ۶۴۰ قبل از میلاد است و این ناحیهٔ باستانی میان‌رودان است که به باغ‌های معطر، چشمه‌های پر جوش و خروش و شیارهای آبیاری آراسته است، اما آیندگان فراموشش می‌کنند و آن را بیابانی خشک و زمینی پست و بایر می‌دانند.

یکی از ابرهایی که بعد از ظهر امروز به سوی شهر می‌آید، از بقیه بزرگ‌تر و تیره‌تر است و کم‌طافت‌تر. در پهنهٔ وسیع آسمان، به طرف مقصدش پیش می‌رود. همین‌که به آنجا می‌رسد، آرام می‌گیرد و ده‌ها کیلومتر بالاتر از بنایی باشکوه، با ستون‌هایی از چوب سدر و رواق‌هایی ستون‌دار و مجسمه‌هایی گول‌پیکر، در هوا شناور می‌ماند. اینجا کاخ شمالی است که پادشاه با همهٔ شکوه و جلالش در آن سکونت دارد. مه غلیظ و متراکمی اقامتگاه شاهانه را فرامی‌گیرد و بر آن سایه می‌افکند، زیرا بر خلاف انسان‌ها، آب به جایگاه اجتماعی و القاب سلطنتی اعتنایی ندارد.

از گوشهٔ این ابر طوفان‌زا یک قطرهٔ باران آویزان است؛ قطره‌ای به اندازهٔ لوبیا و سبک‌تر از نخود. مدتی بی‌قرار می‌لرزد؛ کوچک، گرد و هراسان. چقدر وحشتناک است که آن پایین، زمین را ببینی که مثل گل نیلوفر تنها آهسته‌آهسته شکفته می‌شود. البته، بار اولش نیست؛ پیش‌تر هم، چنین سفری را از سر گذرانده است. تا آسمان بالا رفته است، به کرهٔ خاکی افتاده است و باز به آسمان رفته. با این حال، هنوز هم از سقوط می‌ترسد.

این قطره را به خاطر داشته باشید، اگرچه ممکن است در برابر عظمت جهان، کم‌اهمیت به نظر برسد. در دل این گوی ظریف راز بی‌کرانگی نهفته است؛ داستانی که فقط خودش از آن خبر دارد. وقتی بالاخره جرئتش را پیدا می‌کند، به دل آسمان می‌پرد. حالا، دارد سقوط می‌کند؛ سریع و سریع‌تر. جاذبه همیشه به یاری‌اش می‌آید. از ارتفاع هزارمتری، به پایین می‌شتابد. فقط سه دقیقه مانده تا به زمین برسد.



آن پایین، در نینوا، پادشاه از دری دولنگه بیرون می‌رود و وارد بهار خواب می‌شود. از روی نرده‌های پر نقش و نگار خم می‌شود و به هیبت شهر می‌نگرد که تا چشم کار می‌کند، پیش

رویش گسترده است. عمارت‌های منظم، آباره‌های حیرت‌انگیز، معبد‌های خیره‌کننده، باغ‌های پر میوه، باغ‌های عمومی دلگشا، زمین‌های سرسبز و باغ‌وحش سلطنتی که غزال‌ها، آهو‌ها، شتر مرغ‌ها، پلنگ‌ها، سیاه‌گوش‌ها و شیرهایی در آن نگاه‌داری می‌شوند. از دیدن این منظره، وجودش سرشار از غرور می‌شود. بیشتر از همه، به باغ‌ها علاقه دارد که آکنده از درختان پر شکوفه و گیاهان خوش‌عطرند؛ نخل، درختان بادام، آبنوس، صنوبر، انجیر، ازگیل، شاه‌توت، زیتون، گلابی، آلو، انار، سیپدار، به، صندل سرخ، گز، پسته کوهی، گردو، بید... پادشاه فقط بر زمین و مردمش حکومت نمی‌کند؛ بر نه‌رها و شاخه‌هایشان هم فرمان می‌راند. او و ثیاکانش رود دجله را در شبکه‌ای پیچیده از شیارها، آب‌بندها و جوی‌ها هدایت کرده‌اند تا آب را در منابع و مخازن ذخیره کنند و این‌گونه از این ناحیه بهشتی ساخته‌اند.

نام پادشاه آشور بانپیال است. ریش فر و مرتب، پیشانی بلند و برجسته بالای ابروهای پرپشت و چشم‌های سیاه گرد و کشیده دارد که دورشان هم سرمه سیاه کشیده است. کلاه جواهرنشان نوک‌تیزی بر سر دارد که نگین‌هایش زیر نور مثل ستاره‌های دوردست می‌درخشند. ردای آبی تیره‌اش را که از مرغوب‌ترین کتان بافته شده، زردوزی و نقره‌دوزی کرده‌اند و صدها منجوق درخشان، سنگ قیمتی و حرز روی آن دوخته‌اند. دور مچ دست چپش، دستبندی گل‌دار بسته است تا برایش اقبال و امنیت بیاورد. امپراطوری‌ای که بر آن فرمانروایی می‌کند، چنان وسعتی دارد که او را «امپراطور چهارگوشه جهان» می‌خوانند. روزی می‌رسد که از او با نام «پادشاه کتابدار»، «فرمانروای فرهیخته» و «حکمران فرزانه میان‌رودان» یاد می‌کنند و او به این لقب‌ها شهره می‌شود؛ لقب‌هایی که باعث می‌شوند مردم یادشان برود که اگرچه بسیار اندیشمند و فرهیخته بود، در ستمگری دست‌کمی از پیشینیانش نداشت.

آشور بانپیال سرش را کج می‌کند تا فضای شهر را از نظر بگذراند و هوا را به درون ریه‌هایش می‌کشد. ابتدا، متوجه طوفانی که در دوردست‌ها پدید آمده است، نمی‌شود. عطر خوشایند باغ‌ها و بیشه‌ها هوش و حواس را از سرش می‌برد. کم‌کم سرش را بالا می‌آورد و چشمش به آسمان سربی‌رنگ می‌افتد. لرزای بر اندام تنومندش می‌افتد و

هشدارهایی تلخ و نشانه‌هایی تیره‌وتار به ذهنش هجوم می‌آورد. پیشگویی‌انی گفته بودند در تقدیر نینوا آمده است که به آن حمله می‌شود، به غارت می‌رود، به خاکستر می‌نشیند و حتی سنگ‌هایش هم از دست می‌روند. می‌گفتند این شهر پرشکوه از صفحه روزگار محو می‌شود و عاجزانه همه را به رفتن تشویق می‌کردند. پادشاه حواسش را جمع کرده بود که این شوم‌گویان زبان به دهان بگیرند و دستور داد لب‌هایشان را مهر کنند و با نخی بدوزند که از روده تابیده گوسفند به دست می‌آید، اما حالا دلهره‌ای به جانش افتاده است؛ مثل تلاطم جریان آب رودخانه. اگر آن پیشگویی‌ها به حقیقت بییوند، چه؟ آشوربانیپال از این فکرهای بدشگون دست می‌کشد. درست است که دشمنان زیادی دارد، مثلاً برادر هم‌خون خودش، اما جای نگرانی نیست. تا زمانی که خدایان طرف آن‌ها باشند، هیچ چیز نمی‌تواند پایتخت پر عظمتش را نابود کند و هیچ شک ندارد که خدایان، هرچقدر هم که در مواجهه با انسان‌های فانی بی‌ثبات و دمدمی باشند، همواره به دفاع از نینوا برمی‌خیزند.

در این میان، چیزی نمانده است که قطره باران به زمین برسد. همین‌طور که به زمین نزدیک‌تر می‌شود، لحظه‌ای، احساس می‌کند چنان رها و بی‌وزن است که کمابیش می‌تواند هرجا دلش بخواهد، فرود بیاید. سمت چپش، درختی بلند و بی‌شاخه هست؛ نخلی که برگ‌هایش جان می‌دهند برای فرود آمدن. سمت راستش، شیار آبیاری به زمین کشاورزی آب می‌رساند و اگر آنجا فرود بیاید، به رشد محصولات آن سال رونق می‌بخشد و قدمش را خوش می‌دارند. می‌تواند هم روی پله‌های زیگوراتی در همان طرف‌ها آرام بگیرد که به ایستار تعلق دارد؛ الهه عشق، آمیزش، زیبایی، شور و جنگ و همین‌طور طوفان. مقصدی مناسب به نظر می‌رسد. قطره مردد است و هنوز تصمیم نگرفته کجا فرود بیاید، اما اهمیتی ندارد، زیرا باد به جایش تصمیم می‌گیرد. ناگهان، بادی تند می‌وزد و تن کوچکش را بلند می‌کند و مستقیم به سمت مردی می‌برد که در بهار خوابی در همان اطراف ایستاده است.

دمی بعد، پادشاه احساس می‌کند چیزی خیس روی سرش افتاده و لای موهایش رفته است. آزرده شده و می‌خواهد با یک دست آن چیز خیس را پاک کند، اما کلاه جواهرنشانش جلوی راهش را می‌گیرد. اخم‌هایش اندکی در هم می‌روند و یک بار دیگر،